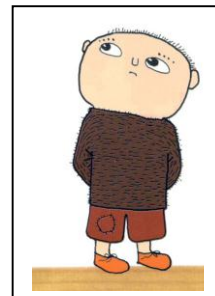


تو ترسویی الفی اتکینز

این الفی اتکینز است. شش سال دارد.

او اهل دعوا کردن با بچه ها نیست.

او از دعوا و کشتی و اینجور چیزها اصلا خوشش نمی آید.



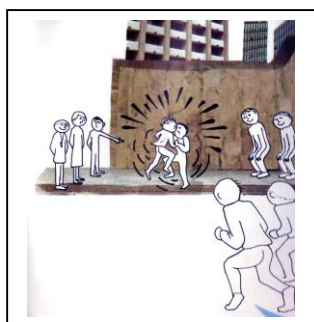
بچه ها بعضی وقت ها تو خیابان باهم دعوا می کنند و

همدیگر را می زنند.

اما الفی نه! او زود فرار می کند ...

او ترسو هست؟ بقیه می گویند شاید ...

اما الفی فقط نمی خواهد آنها را بزند.



توی پیش دبستانی، بچه ها بعضی وقت ها دعوا می کنند.

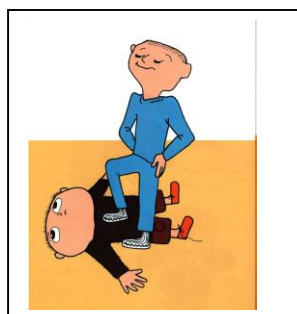
اینجا دیگر الفی نمی تواند فرار کند. اما یک کلکی می زند:



او فوراً وانمود می کند که شکست خورده. بعد دعوا تمام می شود!!!

و او دیگر مجبور نیست بچه ها را بزند ...

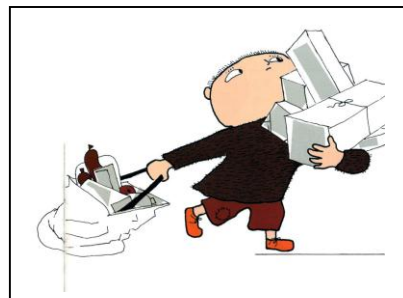
به همین خاطر او زود تسلیم می شود.



اما الفی قوی است، به اندازه بقیه ... حتی قوی تر

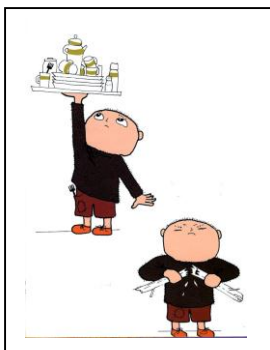
مثلا او می تواند ساک سنگین خرید را از فروشگاه تا خانه بیاورد ...

و یک سینی پر از ظرف را وقتی که دارد میز را تمیز می کند، بلند کند ...



یا شاخه های کلفت را از وسط نصف کند.

پس او ضعیف نیست اما او نباید الان بقیه را بزند.



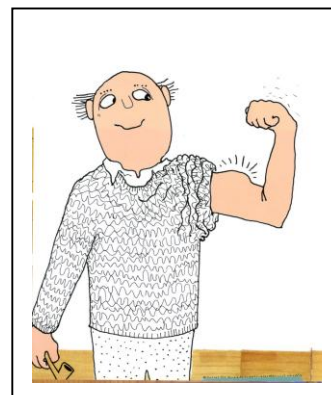
بابای الفی فکر می کند این خوب است که آدم بتواند از خودش دفاع کند.

او می گوید: آدم باید بتونه از خودش دفاع کنه ... ضربه رو جواب بده.

مشت بزنه! درست مشت بزنه ... خوب ... حالا ... وایستا.

بیا! چندتا ضربه بهت نشون بدم. بیا، یه دعوا باهم تمرین کنیم.

الفی هیچ علاقه ای ندارد. اما شاید بابا ناامید بشود.



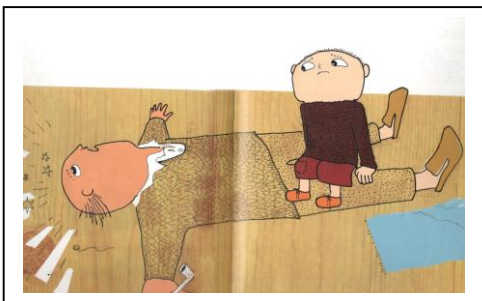
به همین خاطر الفی کمی با بابا تمرین می کند و چندتا ضربه یاد می گیرد.

بابا تشویق می کند: ببین! آفرین! تو می تونی، آره. بزن!

آفرین پسر! حالا دیگه می تونی ...

بابا می گوید: ... منو بزن. بیا اینجا. دوباره از اول!

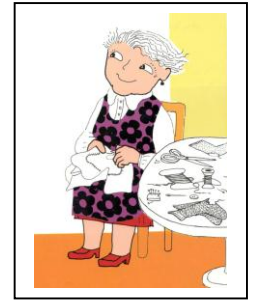
اما الفی می داند که بابا قوی است.



اما وانمود می کند که ضعیف است تا الفی برنده بشود. الفی

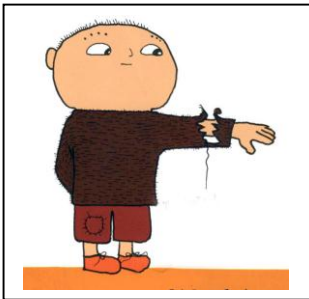
اینطوری نمی خواد.

مادر بزرگ دوست ندارد الفی این طرف و آن طرف دعوا کند.
 به همین خاطر، از نظر او الفی خیلی شیرین و دوست داشتنی است.
 اما الفی اصلاً هم شیرین نیست.



لااقل نه بیشتر از بقیه ...

او نمی خواهد کسی را بزند.



مادر بزرگ می گوید: این چیز خوبی است، وقتی تو به دعوایی رو تموم
 می کنی، درواقع به کاری رو انجام دادی.

الفی می گوید: برای من مهم اینه که به جوری دعوا رو تموم کنم.

اون وقت می تونم برم غار درست کنم، از درخت ها بالا برم و تو چمن غلت بزنم

مادر بزرگ دوباره می گوید: مهم اینه که تو دعوا نکنی.

و هنوز اطمینان دارد که الفی بچه خیلی دوست داشتنی ای است.

ولی او نمی خواهد کسی را بزند.

بقیه آدم های بزرگ می گویند: آخ! دعوا نکنین بچه ها!

یکی تون باید کوتاه بیاد. اینقدر کارهای خشن نکنید، خجالت بکشید!



... اما آنها خودشان شب ها پای فیلم های ترسناک

تلویزیون می نشینند و دعواهای هیجان انگیز و بنگ

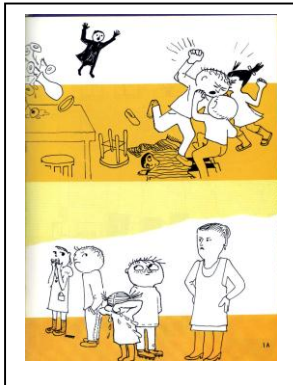
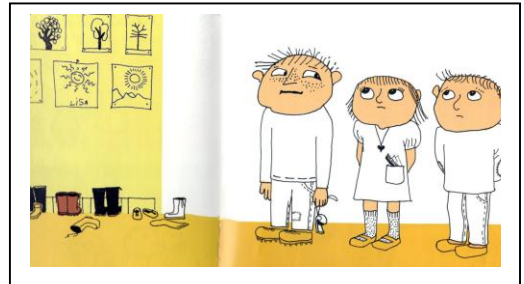
بنگ را خیلی دوست دارند. الفی هم از دعواهای توی تلویزیون خیلی خوشش

می آید. اما دوست ندارد با بقیه دعوا کند.



یک روز سه تا بچه جدید به پیش دبستانی آمدند.

آنها از همان صبح شروع کردن به دعوا و کتک کاری و داد و بیداد و همه چیز را پشت و رو کردند ...



... معلم ها و مربی های پیش دبستانی خیلی ناراحت بودند.

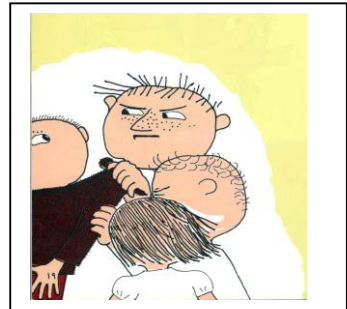
آن سه تا بچه تمام روز اول و دوم را دعوا و کتک کاری کردند.

روز سوم دوباره می خواستند شروع کنند و این دفعه به الفی گیر دادند.

بلافاصله همه بچه ها داد زدند:

وایسین! وایسین! با اون نباید دعوا کنید!

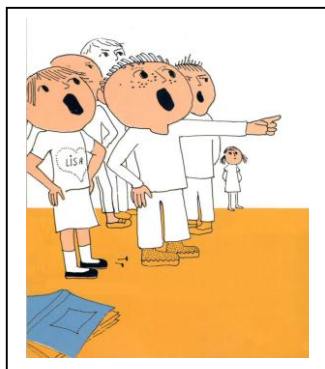
با اون کاری نداشته باشید. شما نمی تونید!



الفی دعوا نمی کنه. راست می گیم. اون این طوره!

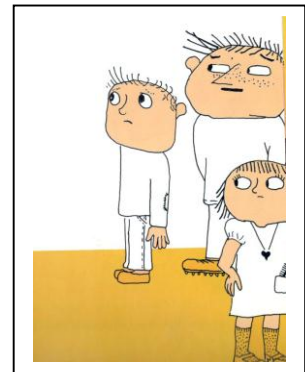
اما آنها نگذاشتند الفی برود. آنها فکر می کردند که باید یک کلک باشد.

بچه های پیش دبستانی گفتند: بگو الفی، خودت بگو!

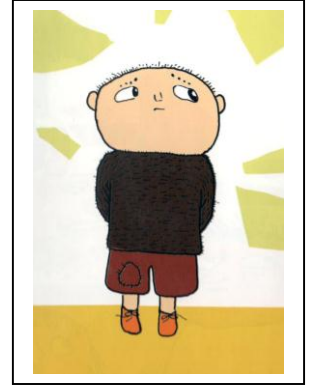


و حالا الفی باید بگوید، آن چیزی که هست،

و همه پیش دبستانی ها دارند گوش می دهند.

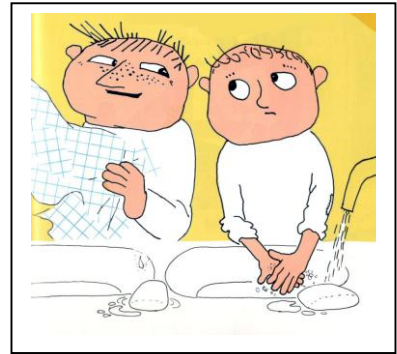


نه! من با کسی دعوا ندارم. من دعوا نمی کنم.
من جرأتشو ندارم هی کتک بخورم!
همه جا ساکت است. اما الفی می رود....



....می رود به قسمت نجاری و ساخت کلبه اش را ادامه می دهد.
بچه هایی که دعوا می کردند همان جا می ایستند و نگاه می کنند.
واقعا کلبه قشنگی شده. آنها دوست دارند که کمک کنند!
الفی می گوید: آره، شما هم دیگه دعوا نکنین.
و همه با هم کلبه رو می سازند. واقعا عالی شد.

و بعد، وقتی الفی تو دستشویی نشسته بود و داشت یواشکی گوش می داد که پسرها چه می گویند: یکی از آنها گفت:
هی تو! اون پسر کوچیکه ... الفی ... بنظرم اون خیلی شجاعه!
خیلی شجاعت می خواد که آدم بگه از دعوا می ترسه.
آن یکی گفت: راست می گی، اون واقعا شجاعه ...



موقع شام در خانه الفی پرسید: بابا، وقتی کوچک بودی دعوا می کردی؟

بابا زیر لب گفت: خووووووووووب

الفی دوباره پرسید: بابا بگو: این کارو کردی؟

ن نه راستش نه. من واقعا این کار رو نکردم.

من راستش تقریبا خیلی می ترسیدم. به همین خاطر ترجیح می دادم دعوا نکنم.

الفی درحالی که به او دلداری می داد گفت:

تو شجاعی بابا، که به خودت اعتماد کردی و این حرف رو گفتی!

